

با چرخ دستی اش در خیابان می چرخید و داد می زد:
دمپایی کهنه...

وقتی از کنار عده ای جوان که کنار خیابان ایستاده بودند
گذشت، عرق روی پیشانیش نشست.

قدمهایش را تند کرد و از نگاهشان گریخت.

با خودش فکر کرد که: تا چند سال دیگر وضع همین است؟
به بانک رسید، در آنجا چند هزار تومان پس انداز داشت.
نگاهی به اسامی برندگان انداخت، باور کردنی نبود. برنده
یک ماشین مدل بالا شده بود.
